

○ صیاد پیر و پسرش
○ فقہ صیاد پیر و پسرش

○ داریوش عبد الہی . اسرارِ رز . ۱۳۵۴

صفحہ ۳

صیاد پیرو و پسرش

یکی بود یکی نبود

سر گنبد کبود

کچله نشسته بود

سرشو یخ زده بود

روزی روزگاری صیاد پیروی با همسرش در کلبه‌ای مشرف بدریا

زندگی می‌کردند. آندو زندگی محقری داشتند و از مال دنیا جز

همان يك کلبه و يك حصیر کهنه و مقداری لوازم اولیه زندگی خیلی

ساده و يك قایق کهنه و يك تور ماهیگیری چیزی نداشتند. از قضای



صیاد پیرو و پسرش

چاپ اول، ۱۳۵۴

انتشارات رز:

تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، اول خیابان دانشگاه

شماره ثبت ۵۵۶

تهران، ایران

روزگار بچه‌شان هم نمی‌شد و آندو در حسرت داشتن يك فرزند می‌سوختند. زندگی‌شان ساده و آزام بود و در سکوت غم افزائی سپری میگشت. آندو طی مدت بیست و پنجسال زندگی بهم خو کرده بودند و مونس یکدیگر شده بودند، لذا یکدیگر را دوست داشتند. صیاد پیر روزها به دریا می‌رفت و گاه تا پاسی از نیمه شب با امواج دریا دست و پنجه نرم میکرد و پا در میزد، تور می‌انداخت و زن پیر هم برایش وسایل راحتی را فراهم می‌کرد و چشم بانتظارش می‌نشست. صیاد پیر نه قایق درست و حسابی داشت و نه وسایل صید خوب که بتواند به خوبی ماهی بگیرد.

اغلب اوقات دست خالی به‌خاند باز میگشت و گاه پس از ساعتها تلاش و زحمت و تقلا فقط چندتائی ماهی صید میکرد و به‌خانه می‌آورد. او مردی زحمت کش، پر تلاش و سخت کوش بود اما در عین حال مردی ساده و مهربان و دل‌رحم بود. هرگز کسی از او بدی ندیده بود. بیش از همه زنتش از او راضی بود.

یکی از روزها که شب عید بود و مردم خودشان را آماده میکردند تا جشن بگیرند پیر مرد هم بدریافت و تور انداخت و بانتظار نشست. لحظه‌ها، دقیقه‌ها و ساعتها گذشت و روز به شب گرانید اما پیر مرد چیزی نصیبش نشد و سرانجام پس از یکروز تلاش دست خالی عزم‌خانه نمود. وقتی بساحل رسید قایق را از آب بیرون آورد و در خشکی گذاشت و تورش را برداشت که به‌خاند برود اما زیر نور تابناک ماه

چشمش به يك ماهی افتاد که در ساحل دم‌تکان می‌داد. صیاد پیر بطرف ماهی رفت آن را از زمین برداشت و نگاهی به ریخت و قیافه‌اش انداخت. ماهی بینوا رفته رفته از رمق می‌افتاد. پیر مرد دلش بحال ماهی سوخت و بدون اینکه بفکر حال خود باشد ماهی را به وسط آب پرت کرد و به تماشایش ایستاد.

ماهی پس از اینکه داخل آب افتاد یکبار دیگر سرش را از آب بیرون کرد و برای همیشه از نظر پیر مرد دور شد. مثل اینکه میخواست از پیر مرد تشکر کند. پیر مرد راهی خانه شد و چون به خانه رسید ماجرا را برای همسر پیرش تعریف کرد. پیر زن از شوهرش تشکر کرد و گفت:

- ما با فقر و تنگدستی خو گرفته‌ایم و سالیان دراز شب‌های عید را در فقر بسر برده‌ایم، حالا هم تحمل می‌کنیم.

آن شب زن و مرد مختصر نان و پنیری خوردند و خوابیدند. صبح روز بعد وقتی بیدار شدند هر دو شاد و سر حال بود و از قیافه‌شان امیدواری پیدا بود. پیر مرد به همسرش گفت:

- می‌دانی در خواب چه دیدم؟ دیدم که ما صاحب فرزندی شده‌ایم.

زنك گفت:

- منم در خواب دیدم که صاحب فرزندی شده‌ایم و البته بخاطر خوبی‌ها و مهربانی‌های تو که آن ماهی را نجات دادی این چنین شده

است!

مرد گفت:

- تا بینم چه خواهد شد؟

باری آنها زندگی عادی خود را از سر گرفتند ولی از آن روز شادتر و امیدارتر شدند. روزها گذشت و گذشت تا اینکه پس از نهم ماه و نه روز و نه دقیقه و نه ثانیه و نه لحظه زن پسر پسرى بدنیا آورد.

عجیب اینکه پسر كوچك قوی و درشت اندام بود. پسر مرد و پسر زن از اینکه پس از سالیان دراز بالاخره صاحب فرزند شده بودند احساس خوشحالی می کردند. زندگی شان از آن لحظه بهتر شد پسر-

مرد تلاش بیشتری میکرد و با امیدواری هر چه بیشتر به دریا می رفت و اتفاقاً با دست پر هم باز میگشت. چندسالی گذشت وقتی پسر يك ده ساله شد آن اندازه قوی و زیرك شده بود که همراه پدر به دریا میرفت و در

کار ماهیگیری او را کمک می کرد. پسر يك كوچك به تنهایی پا رو می زد، خوب تور می انداخت، ماهرانه شنا می کرد و با امواج مبارزه می کرد. وقتی که قایق احتیاج به مرمت داشت او خودش قایق را تعمیر

می کرد. بعضی مواقع به جنگل می رفت و هیزم تهیه می کرد و اگر میشد، سقف و در و دیوار کلبه را تعمیر می کرد. زندگی آنها بهتر شده بود. پسر مرد و پسر زن احساس آرامش می کردند. جوانك در سن

شانزده سالگی مشهور خاص و عام شده بود و همه او را قهرمان صدا می زدند. چون که وقتی خطری برای صیادان رخ می داد فوراً بكمك شان

می شتافت و نجات شان می داد. مثل يك ماهی در آب شنا می کرد و مانند يك كوسه سریع و تند و چالاک جلو می رفت.

روزی از روزها خبر دادند که يك قایق بزرگ ماهیگیری با ده نفر ماهیگیر در دریا غرق شده. قهرمان بلافاصله راهی دریا شد. دریا طوفانی و متلاطم بود. در حالیکه از ابر و باران و باد خبری نبود. قهرمان گفت:

- دریا که بدون وزش باد و بارندگی بی جهت متلاطم نمیشود! حتماً درون آب جانوری بزرگ دریا را متلاطم کرده است!

و بدون معطلی وارد آب شد. شناکنان خودش را به وسط دریا کشاند. ناگهان دم يك ماهی عظیم الجثه ای از آب بیرون آمد اما قبل

از آنکه بر بدن قهرمان فرود آید او خودش را زیر آب برد و چون زیر آب چشمایش را گشود با ماهی تنومندی خود را روبرو دید. هیكل ماهی آنقدر درشت بود که تمامی جثه اش در يك لحظه دیده نمیشد.

قهرمان بدون اینکه ترس به خود راه دهد خنجر كوچكى که بكمر داشت باز کرد و بطرف ماهی یورش برد و اولین ضربه را به پهلو ماهی زد. خون از بدن ماهی خارج شد و آب زلال را کدر کرد. قهرمان

بلافاصله خودش را به دم ماهی رساند و از دمش گرفت. ماهی خشمگین با چنان ضربه ای دمش را تکاند که قهرمان به فاصله ای دور پرتاب شد و بار دیگر به میان امواج افتاد و خودش را به ساحل کشاند. مردم

که از سر تا سر جدال قهرمان و ماهی بودند با و درود فرستادند و عزیزش

داشتند.

از آن پس صیادان بدون ناراحتی و مخالفت وارد دریا میشدند
و ماهی صید میکردند.

تا اینکه یکی از روزها وقتی قهرمان وارد دریا شده بود ناگهان
همان ماهی عظیم الجثه پیدایش شد و بدون اینکه حرکتی تند انجام
بدهد سرش را از آب بیرون آورد و به قهرمان نگاه کرد. قهرمان
چون چشمش به ماهی افتاد باخشم گفت:

- اگر به جنگ من آمده‌ای بدان که باین آسانی‌ها خلاص
نخواهی شد!

ماهی گفت:

- ای قهرمان تو اشتباه میکنی. من از زخم خنجر تو ناراحتی
بسیار کشیدم و حالا آمده‌ام تا با تو آشتی کنم.

قهرمان خنده‌ای کرد و گفت:

- تو آمده‌ای تا با من آشتی کنی؟

ماهی گفت:

- مگر عیبی دارد؟ من و تو هر دو قوی و پر زور هستیم. چه انعی

دارد که با هم دوست شویم؟

قهرمان گفت:

- من هم از دشمنی نفرت دارم و چه بهتر که با هم دوست

گردیم.

ماهی گفت:

- ولی بشرطی که تنها من و تو آزادانه در این دریای بی کران
رفت و آمد کنیم و به شکار و سیر و سیاحت بپردازیم!

قهرمان گفت:

- مگر دریای باین بزرگی تنها متعلق به تو و من است؟

ماهی گفت:

- بهر حال من و تو قدرتمند هستیم و هر که زورش بیش، کارش پیش.
چه کسی می‌تواند مانع دوستی و عظمت ما گردد؟ وانگهی اگر
با من دوستی کنی پس از مدتی ماهی‌گیری میتوانی در جزیره وسط
دریا برای خودت ویلائی درست کنی و خوش باشی!

قهرمان گول حرفهای ماهی را خورد و با او پیمان دوستی بست
و قرار شد که در مقابل حمله ماهی به صیادان دخالتی نکند.

روزها گذشت و هر روز ماهی عده زیادی جوان و مرد صیاد را
به قعر دریا فرستاد و قایق‌ها را شکست و خانواده‌ها را داغدار کرد.
در این مدت قهرمان نیز بمردم پشت کرده بود و بفکر خودش
بود. قهرمان باندازه کافی صید می‌کرد و در آن غوغای قحطی ماهی
ها را می‌فروخت و پول کلانی به چنگ می‌زد.

پدرش که بتدریج مویع را دریافته بود به پسرش گفت:

- پسر! گویا توبه مردم خیانت کرده‌ای؟ آیا خودت میدانی
که چه عمل زشتی را مرتکب شده‌ای. یعنی پول و ثروت این همه برایت

شیرین شده است که با آن ماهی بدسیرت دست‌بیکری کرده‌ای و مردم را کنار گذاشته‌ای؟

قهرمان که قید همه چیز را زده بود گفت:

— برای من جز خودم هیچ چیز و هیچ کس دیگر مهم نیست.

مناظره و دعوی پدر و فرزند ساعتها ادامه داشت تا اینکه صیاد پیر با چشم گریان فرزند ناخلف را از خانه اش بیرون کرد و برای آخرین بار گفت:

— من و مادرت و این مردم تو را بزرگ کردیم. همه درزندگی

تو سهمی داریم ولی حالا تو به همه پشت کرده‌ای. نه! من نمی‌توانم

این مردم را فراموش کنم. بهتر است راه خودت را از من جدا

کنی.....

قهرمان ناخلف و خطا کار از خانه پدر رفت و سوار قایق شده

به دریا رفت.

وقتی که میان دریا رسید ماهی را صدا کرد و گفت:

— ای ماهی بزرگ. من از پدر و مادرم نیز قهرم و حالا تنها تو

دوست و رفیق من هستی.

ماهی سرش را از میان آب بیرون آورد و گفت:

— ای قهرمان آنها بدرد تو نمی‌خورند. رفیق آدم پول‌توجیب

آدم است. من در جزیره وسط دریا برای تو قصری با شکوه درست

کرده‌ام. تومی‌توانی در آنجا خوش باشی و فکر دیگران را نکنی.

قهرمان به آن جزیره رفت و به تفریح و خوش گذرانی پرداخت. اما صیادان مدام با ماهی عظیم‌الجثه در جنگ و ستیز بودند. حتی یکبار

عده‌ای از آنها قسمتی از دم ماهی را کردند.

روزها می‌گذشت تا اینکه روزی حادثه عجیبی اتفاق افتاد.

قهرمان که مست و لایعقل روی سنگهای کنار ساحل جزیره نشسته بود ناگهان ماهی پیر و درشتی بکنارش آمد و در اطرافش به چرخش و گردش پرداخت.

قهرمان از حرکت ماهی به تعجب افتاد و گفت:

— ای ماهی تو از من چه می‌خواهی؟

ماهی سرش را از آب بیرون کرد و گفت:

— قهرمان! سالها پیش در یک شب عید که امواج خشمگین مرا

به ساحل پرت کرده بودند پدرت در عین تنگدستی مرا به دریا انداخت.

همان شب برای اولین بار مادرت حامله شد تا اینکه تو بدنی آمدی

پدرت مرد خوب و فدا کاری است چه برای خودش و خانواده‌اش و چه

برای مردم. او مرد خوش قلبی است. در حالیکه تو بر عکس فقط

بفکر خودت هستی. خیال نکن که تو در این دنیا تنها بوده‌ای و تنها

خواهی ماند. بالاخره روزی به همین مردم احتیاج پیدا خواهی کرد.

چه بهتر تا دیر نشده بزن. دم باز گردی!

ماهی حرفهایش را زد و از آنجا دور شد. قهرمان مدتی ب فکر

فرورفت و سپس در حالیکه بسختی پشیمان شده بود خودش را به دریا

زد و شناکنان به ساحل رسید. صیادان ماتم زده در ساحل جمع شده بودند و باومی نگر بستند. قهرمان لباسش را درید و سینه ستبرش را به آنها نشان داد و گفت:

- ای مردم. من لحظه‌هایی چند فریب ثروت و جاه و جلال را خوردم اما حالا پشیمان شده‌ام و آمده‌ام تا به شما بگویم یا مرا سنگسار کنید یا ببخشید و از این پس این سینه را که می‌بینید سپر بلاهای شماست. صیادان نگاهی باو کردند و نگاهی بیکدیگر. دیگران نیز از ماجرا باخبر شدند. صیاد پیرو همسرش نیز وقتی از حال و قضیه باخبر شدند فوراً خودشان را به فرزند پشیمان شده رساندند و او را به آغوش کشیدند. مردم از پیر و جوان وزن و بچه باو روی آوردند و قهرمان را روی دستهایشان بلند کردند. قهرمان لحظه‌ای بعد گفت:

- به این بچه‌ها نگاه کنید! ما قهرمان کم نداریم. به جوان‌ها نگاه کنید این‌ها همه قهرمان هستند. من از مشاهده این همه قهرمان بخودم می‌بالم. قهرمان‌ها! همین حالا همه باهم بطرف پیروزی. ماهی بزرگ از ما شکست خواهد خورد.

صیادان قایق‌های خود را به آب انداختند و با تان قهرمان راهی نبرد با ماهی شدند.

نبرد سختی در گرفت و صیادان به اتفاق به دشمن بزرگ پیروز شدند و ماهی بزرگ را به ساحل آوردند. شکمش را دریدند و هزاران ماهی از درونش بیرون آوردند.

خود ماهی بزرگ را هم هزار قطعه کردند و پس از مدتها قحطی همگی شکمی از عزادر آوردند.

از آن پس اتحاد و اتفاق و یگانگی بین همه برقرار بود و آن دیار را بنام دیار قهرمانان نامیدند. چون که دیگر همه یکپارچه و متحد شده بودند.